

## داستان

رضا با خانواده اش به خانه ای جدید نقل مکان میکنند. خانواده او یک سال تمام در حال تهیه و تدارک برای جابجایی به محل اقامت جدیدشان بودند. محیط و منظره اطراف خانه بسیار زیباست. درختان و بوته های متعدد اطراف خانه این حس را به بیننده میدهد که گویی در قلب طبیعت زندگی میکنند. پس از رسیدن همه مبلمان، جعبه ها وسایر وسایل منزل از داخل ماشین تخلیه میشود. تمام روز سخت تلاش میکنند که همه جا تمیز شود و برای مبلمان مکان مناسبی پیدا شود. حدود آخر های شب کم کم حس گرم و امن خانه در محیط آن ساختمان شکل میگیرد. رضا و خانواده اش با لذت بسیار زندگی جدیدی را در محیط جدید شروع میکنند. تا روزی که سر و کله ماشین مدیر کل، سازمان اجاره پیدایش میشود. دو مرد از ماشین به بیرون میجهند و به خانه همسایه میروند. کلمات زننده ای که گفته میشد، حتی از آن طرف دیوار به گوش میرسد. حتی صدای افتادن چیزی بر زمین نیز شنیده میشود.

بسرعت بعد از آن ماشین آنجا را ترک میکنند. حس ناخوش آیندی بر فراز خانه های آن کوچه معلق میماند. هیچ کس درباره آن اتفاق صحبت نمیکند، در ذهن رضا این علامت سوال بزرگ وجود دارد که:

- واقعا چه اتفاقی افتاد؟

یک هفته بعد همان ماشین دوباره وارد کوچه میشود و جلو در خانه رضا ننگه میدارد. زنگ در زده میشود، رضا در را باز میکند و همان لحظه دلشوره تمام وجودش را فرا میگیرد. با رفتاری دوستانه با آن دو مرد عظیم الجثه شرکت اجاره منزل شروع به صحبت میکند. اما برخورد آنها چندان دوستانه نیست. آنها بدون هیچ دعوتی وارد خانه میشوند. زمانی که رضا از آنها میپرسد در خانه اش چکار دارند، پاسخی که میشوند اینست که:

- ما از طرف شرکت آمده ایم تا خانه ات را بازرسی کنیم.

زمانی که آنها وارد آشپزخانه شده، در کابینتها را باز میکنند و طوری رفتار میکنند که انگار خانه خودشان است فضا بسرعت نا امن میشود. بدون اینکه اجازه بگیرند برای خود قهوه میریزند و تکه ای از کیک باقی مانده را که در روی میز بود، میخورند. رضا با عصبانیت از درون، اما با ظاهری آرام از آن دو میپرسد که به چه حقی اینطور رفتار میکنند.

- ما از طرف رئیس بزرگ آمده ایم. او به ما اجازه داده تا همه چیز را کنترل کنیم.

پس از بازرسی، آن دو مرد آنجا را ترک میکنند. رضا پر از عصبانیت به خانه همسایه اش میروند تا با او صحبت کند. او اخمهانش را در هم فرو میبرد و میگوید:

- رضا، ما کاری در اینباره نمیتوانیم انجام دهیم. آنها هر زمان بخواهند می آیند و هر کار بخواهند انجام میدهند، چون میگویند حق اینکار را دارند. سراداره مسکن، صاحب خانه ها است.

رضا با صورتی سرخ از عصبانیت جواب میدهد:

- بله، ولی اینطور که نمیشود؟

- تمام محله در اینباره اعتراض کرده اند، اما هیچ کمکی نکرده و ما اینرا پذیرفته ایم، چون آنها رئیس هستند، مگه نه؟ میزان اجاره هم آنقدر خوب است، که دیگر نباید اعتراض کنیم.

در ماه های بعد هم آن دو مرد دو بار برای بازرسی به خانه او آمدند. رضا هم هر بار اعتراض میکرد. او متوجه میشود که خواب شبانه اش به شدت تحت تاثیر این موضوع قرار گرفته است. همسر و فرزندان او نیز احساس آزادی نمیکنند، چون آن دو هر لحظه ممکن است دوباره بیابند؛ و این اتفاق هم افتاد. در آخرین روز ماه، ماشین رئیس بزرگ باز جلوی در ایستاد. اینبار حتی سه نفر از ماشین بیرون آمدند. یکی از آنها چکش بسیار بزرگی در دست داشت. آنها به سمت در پشتی که باز مانده بود میروند و هر سه وارد میشوند. در اتاق پذیرایی باز داستانهای گذشته تکرار میشود. رضا سعی میکند جلو آنها را بگیرد ولی زورگویی آنها باعث عقب نشینی رضا میشود. دیگر

نمیدانست باید چکار کند. چیزی درونش میشکند و او تسلیم میشود. آن سه مرد مبلمان را از جایش بیجا میکنند، و مرد سوم حتی با چکشش به حال دیوار خانه می افتد. رضا اصلاً نمیداند چرا؟

ولی گویی قدرتش را برای انجام هر نوع کاری از دست داده. پس از وارد کردن صدمه های بسیار آن سه مرد حرکت میکنند. رضا مانند یک شکست خورده از پنجره به ماشین مینگرد که آنجا را ترک میکند. سه روز بعد پدر رضا به آنجا می آید. او از پیروان عیسی مسیح است. زمانی که وارد میشود با آن خانه به هم ریخته روبرو می گردد. او صحبتی طولانی با رضا می کند. بیش از این بارها با رضا راجع به ایمانش صحبت کرده بود و رضا نیز تصمیم گرفته بود تا با خدای پدرش آشنا شود. اینبار پدر رضا درباره خدای عدالت سخن میگوید.

- رضا، اگر تو ایمان داشته باشی که خدا میتواند وارد زندگی ات بشود، عدالت خدا بشکل برکت وارد خانه ات میشود. خانه تو متبارک خواهد شد. نه تنها تو متبارک خواهی شد، بلکه کوچه تو نیز متبارک خواهد شد.

برای دو روز این دو مرد با هم صحبت میکنند. دوباره در قلب رضا امید می آید، با هم تصمیم میگیرند که به جای آرامی در پشت خانه برونا، و در آنجا زانو زدند. رضا می شنود که چطور پدرش با خدا صحبت کند، به گونه ای که انگار خدا همانجا در کنارشان نشسته است. رضا احساس میکند قلبش به سرعت میتپد. او میخواهد این خدا را بشناسد.

- خدایا، تو تا کنون خدای من از دور بوده ای، ولی من قلبم را باز میکنم، من به عیسی پسر خدا ایمان دارم.

اشک شوق از گونه های رضا جاری میشود. او در نهایت آرامشی که مدتها از دست داده بود را بدست می آورد. از خوشحالی پدرش را در آغوش میگیرد و پدرش نیز او را با بازوان پدران اش دربر میگیرد. خوشبختی اولین کلمه ای است که به فکرش خطور میکند. بله، رضا باز خوشبختی را در تمام جانش حس میکند. پدر رضا پیشنهاد میکند که با همدیگر خدا را شکر کنند. هر دو نفر زانو زدند و باز پدر رضا با خدا چنان صحبت میکند که انگار خدا کنارش نشسته. همانطور که دعا ادامه پیدا میکند، اتفاقی می افتد. رضا چیزی را میبیند که هرگز تا کنون ندیده بود. چیزی شبیه یک رویا، اما در بیداری. دور او کاملاً روشن میشود، انگار ابرهای تیره بالا سرش کنار زده میشوند و نوری از میان آنها به پایین تابیده میشود. نور زمینی که آنها بر آن زانو زده اند را لمس میکند. رضا نور را تا جایی که با زمین اثابت میکند دنبال میکند. در آنجا همان اتفاقی می افتد که او روزی شنیده بود برای موسی پیامبر افتاد. موسی رهبر قوم اسرائیل بود. در آن زمان این قوم برده فرعون مصر بودند. موسی توسط خدا به سوی آن رهبر بد خواه هدایت شده بود و زمانی که به آنجا رسید باید با عصابش به آب میزد. آب آن قسمت تبدیل به خون شد.

بسرعت تمام رودخانه تبدیل به خون شد. بعدها فرعون به قوم اجازه داد که به سرزمین خودشان باز گردند. رضا دید که چطور این اتفاق افتاد. نور به زمین میخورد و زمین رنگ خون میگیرد. سرعت آن لکه بزرگتر و بزرگتر میشود و به سمت خانه اش کشیده میشود. رضا پدرش را لمس میکند. پدرش که تا آن لحظه به آسمان نگاه میکرد، برق خاصی در صورتش به چشم میخورد.

- بابا، اتفاق عجیبی برای من افتاد. من نوری را از آسمان میبینم و آن نور زمین زیر پای ما را لمس میکند. رنگ زمین سرخ میشود.

چه اتفاقی دارد می افتد؟

پدر رضا برای او توضیح میدهد که او انتخاب کرده که خدای پدر را دنبال کند.

- زمانی که این کار را می کنی، دشمنان تو دشمنان خدا میشوند. او در جناح تو است. فکر میکنم خدا به تو نشان میدهد که او میخواهد خانه تو را از مالکین رئیس بزرگ آزاد کند.

رضا میگوید:

- بله، ولی پدر، این را براحتی میگوی، آنها هر چه میخواهند انجام میدهند چون صاحب خانه اند.

- رضا، خوب فکر کن. آیا رئیس بزرگ صاحب زمین نیز هست؟

- نه، فکر نمیکنم. شنیده ام که زمین ملک شخصی است که خارج از کشور زندگی میکند.

پدر در ادامه میگوید:

- اجازه بده اینرا بررسی کنیم.

بعد از پرس و جوی بسیار آن دو متوجه شدند که مالک زمین همان هفته به کشورشان می آید. آنها محل اقامت او را پیدا کردند و به دیدارش رفتند. در آنجا جریان اتفاقاتی که از زمان سکنی رضا در آن کوچه افتاده بود را برای او تعریف میکنند. او متعجب میشود، اخم میکند و گوشی تلفن را بر میدارد. بعد از گفتگوهای مختلف چهره مالک کمی آرام تر به نظر می آید. او ورقه کاغذی را برداشت و چیزی بر آن نوشت. در آخر نیز مهری بر آن زد، که احتمالاً نشان خانوادگی اش بود.

- خوب، اگر کسی باز مزاحم شما شد، این نامه را به او نشان دهید. این باید کافی باشد. من برای تمام کوچه تان نیز اقداماتی خواهم کرد.

او به سمت در رفت تا آن دو مرد را به بیرون بدرقه کند. رضا ناگهان فهمید که رویایی که دیده بود، چه معنی داشت. تا آن لحظه برایش واضح نبود. رضا الان میفهمد که خدا دقیقاً همینگونه عمل می کند. خدا دنبال کانالهایی میگردد تا کارش را بر زمین انجام دهد. این تنها زمانی امکان پذیر است که انسان خود را برای قدرت او باز بگذارد. این دقیقاً مانند یک کلید برق است. برق وجود دارد، اما تنها زمانی عمل میکند که کلید زده شده باشد. عجب همکار پر قدرتی. رضا از درون بسیار شاد بود.

سه روز بعد باز ماشین رئیس بزرگ وارد کوچه شد. آنها مدتی بود که آنجا نیامده بودند. ماشین جلو در خانه نگاه میدارد و دو مرد از ماشین به بیرون مجتهد، رضا به سمت کمدی میرود که نامه در آن است و با آن نامه به سمت آن دو مرد میرود، قبل از اینکه آن دو بخواهد وارد خانه رضا بشوند، رضا روبروی آنها ایستاده و میگوید:

- آقایان، قبل از اینکه وارد بشوید، میشود بخوانید در این نامه چه نوشته شده؟

مرد اول با تعجب به نامه نگاه میکند و آنرا میخواند. دیگری در راه در پستی است. قبل از اینکه او بتواند شود صدای فریاد دوستش را میشنود:

- آهای، برگرد، باید با رئیس بزرگ تماس بگیرم.

بعد از یک تماس تلفنی کوتاه با رئیس بزرگ، مرد اول رویش را بر میگردداند و میگوید:

- شما دوستان «بزرگی» دارید قربان. فکر میکنم تا مدتها به این خیابان باز نگردیم.

ماشین به آرامی از کوره راه بیرون میرود و دیگر مثل همیشه مزاحم هیچ خانه ای نمیشود. او بسرعت در همان مسیری که از آن آمده بود ناپدید شد. ضربان قلب رضا کم کم آرامتر میشود. تمام بدنش از هیجان میلرزد، ولی در درونش آن احساس صلح باز میگردد. او نمیدانست که این امکان پذیر است. رضا آرام آرام به خانه اش باز میگردد، تمام خانواده اش از پنجره نگاه میکنند. رضا خدا را شکر میکند و بار دیگر اشک شوق از گونه اش جاری میشود.